

تقدیم به یادنامهٔ استاد فقید زنده‌یاد دکتر اسماعیل رفیعیان

با بسیار عجایب و نوادر

محمدجعفر یاحقی

دانشگاه فردوسی مشهد

فرهنگستان زبان و ادب فارسی

این که آدمی بتواند بر نفس خود مهار بزند و سرکشی‌های درون خویش را نادیده بگیرد امری دشوار اما اگر محقق شود زیبا و شورانگیز است. یکی از سرکشی‌های تباهکار و بازدارنده در درون آدمی، که اگر دست کم انگاشته شود بر واقعیت جوهری وجود او راه می‌بندد، مقام‌زدگی و خود فریفتگی به چیزهایی است که در وجود انسان عارضی و گذرنده و ثانوی است اما حس خود خواهی وی آن را اصلی و جوهری و پاینده تلقی می‌کند و بدان دل می‌بندد. موقعیت‌هایی که برای انسان پیش می‌آید و پایگاه اجتماعی و وضعیت شغلی او را بظاهر برتر می‌برد اگر برای او به یک مشخصهٔ عاطفی تبدیل شود و نگاهش را به عنوان یک برش شخصیتی به خود متوجه سازد، بیم آن می‌رود که دست به اقداماتی بزند که خود او در سوی دیگر قضیه از اعمال و اجرای نظایر آن نسبت به خود ناخشنود و گله‌مند باشد. این که شخص بتواند همیشه خود را وقتی مدعی است در مقام مدعی علیه و وقتی حاکم است در جایگاه محکوم ببیند، تمرین شخصیتی خاصی است که هرکسی به طور مشخص قادر به اعمال و اجرای آن نیست. در کتاب تاریخ بی‌بهمی چنان که خود مؤلف توجه داشته نوادر و حکایات

بسیار است و در آن به نکته‌ها و پندآموزی‌های فراوانی اشاره شده که کتاب وی را از جهتی به مثابه یک کتاب اخلاق و به ویژه «اخلاق سلطنت» در آورده است، چیزهای نادری که برای دلپذیر کردن تاریخ ضرورت دارد و به قول خود وی «و این قصه‌های دراز از نوادری و نکته‌ای و عبرتی خالی نباشد» (تاریخ بیهقی ۱/۱۸۴).

در میان این نوادر حکایات سرگذشت امیر سبکتگین و کشف و کراماتی که بیهقی از قول شریف ابوالمظفر علوی - که البته سرگذشت و شخصیت خود او بر ما مجهول است - نقل می‌کند خواندنی و شنیدنی است به این مضمون که پس از آن که سامانیان برافتادند و ملک غزنویان را مسلم گشت، سبکتگین وقتی که از جنگ هرات فارغ شد و به نیشابور کشید در راه چون به منزل «خاکستر» واقع در بین راه هرات و نیشابور رسید (هم‌اینک بقایای رباط خاکستر در ۲۵ کیلومتری مشهد بر سر راه نیشابور موجود است) یک روز آن جا بار افگند و به درویشان بسیار صدقه داد و پس از نماز دیگر برنشست و در آن صحرا می‌گشت وقتی پاره‌کوهی دید امیر گفت: یافتم. و اسب بداشت و از غلامان خواست که فلان جای را بکاوند. چون کافتند و لختی فرورفتند میخی آهنین پیدا شد امیر سبکتگین از اسب به زیر آمد و خدای را سپاس گفت و سجده کرد و بسیار بگریست و مصلاهی نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ را برداشتند و برنشست و به راه افتاد. چون حال از وی پرسیدند گفت: قصه‌ای نادر است بشنوید:

«پیش از آن که من به سرای الپتگین افتادم، خواجه ای که از آن او بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و به شُبرقان آورد و از آنجا به گوزگانان، و پدر این امیر آن وقت پادشاه گوزگانان بود. مارا نزدیک او بردند. هفت تن را به غیر از من بخرید و مرا و شش تن را اختیار نکرد. و آن خواجه سوی نیشابور کشید و به مروالرود و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت، من ماندم و یاری دو. و مرا سبکتگین دراز گفتندی. و به قضا سه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود. چون بدین خاکستر رسیدیم اسب دیگر زیر من ریش شد. خداوندم بسیار مرا بزده بود و زین بر گردن من نهاده. من سخت غمناک بودم از حال روزگار خویش و بی دولتی که کس مرا

نمی خرید. و خداوندم سوگند خورده بود که مرا به نشابور پیاده برد، و همچنان برد. آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم. در خواب دیدم خضر را علیه السلام، نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت: چندین غم چرا می خوری؟ گفتم: از بخت بد خویش. گفت: غم مدار و بشارت دهم تو را که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنان که وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان باشی؛ دل شاد دار. چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکویی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بر تو و فرزندان تو بماند. گفتم: سپاس دارم. گفت دست مرا ده و عهد کن. دست بدو دادم و پیمان کردم، دستم بیفشرد. و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن افشردن بر دست من است. برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم، و در خود قوتی بیشتر می دیدم. پس این میخ برداشتم و به صحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم. چون روز شد خداوندم بارها برنهاد و میخ طلب کرد و نیافت، مرا بسیار بزد به تازیانه و سوگند گران خورد که به هر بها که ترا بخواهند خرید بفرشم. و دو منزل تا نشابور پیاده رفتم. و البتگین به نشابور بود بر سپاهسالاری سامانیان با حشمتی بزرگ، و مرا با دو یارم بدو بفروخت و قصه پس از آن دراز است، تا بدین درجه رسیدم که می بینید» (همان ۱۹۴).

بخش تاریخی این داستان شباهت زیادی دارد با آنچه ابن بطوطه در مورد غیاث الدین بلبن (حک. ۶۶۴ - ۶۸۶) نقل کرده است به طوری که وقتی انسان آن بخش از سرگذشت وی را می خواند بی درنگ به یاد داستان سبکتگین در تاریخ بیهقی می افتد. آن بخش از داستان را که به نظر می رسد از تاریخ بیهقی گرتة برداری شده، به نقل از ترجمه محمدعلی موحد در اینجا می آوریم:

«می گویند یکی از درویش بخارا همین بلبن را که مردی کوتاه و محقر و زشت بود دید و او را به عنوان تحقیر صدا زد: «ترکک!» بلبن با نهایت احترام گفت: «چه می فرمودید آقا!» درویش را طرز پاسخ او خوش آمد و گفت: «از آن انار برای من بخر» و اناری را که در دکانی می فروختند به او نشان داد. بلبن گفت «چشم» و چند پول سیاه که همه موجودی او بود در آورده از آن

انار خرید و به درویش داد. درویش گفت: «برو که ملک هند را به تو بخشیدم». بلبن دست خویشتن بوسید و گفت پذیرفتم و راضی شدم. این داستان در خاطر بلبن مانده بود تا سلطان شمس‌الدین للمش بازرگانی را مأمور کرد که برای او از سمرقند و بخارا و ترمذ عده ای غلام بخرد که بلبن نیز در میان آنان بود، سلطان که غلامان را دید همه را پسندید بجز بلبن که به واسطه زشتی و بد منظری مورد توجه واقع نگردید و گفت این یکی را قبول ندارم. بلبن گفت: «عالم این غلامان را برای که خریده‌ی؟» سلطان خندید و گفت: «برای خودم». بلبن گفت: «من یکی را هم برای خدا بخر». سلطان گفت: «خیلی خوب» و او را هم پذیرفت. بلبن در میان غلامان مورد بی‌اعتنائی بود و کار سقائی را به او محول کردند... کم‌کم نجابت بلبن جلب نظر کرد و او را به سمت امیر سقاها برگماشتند و سپس در سلک لشکریان درآمد و به رتبه افسری رسید. سلطان ناصرالدین قبل از آن که به مقام سلطنت برسد او را به سمت نیابت خود برگزید. سرانجام بلبن او را به قتل رسانیده مدت بیست سال برجایگاه او تکیه زد» (سفرنامه ابن بطوطه ۹۹۲-۹۹۱). دنباله داستان و موضوع جانشینی فرزندان بلبن نیز بی شباهت به داستان فرزندان سبکتگین اسماعیل و محمود نیست.

هنگام مقابله تاریخ بیهقی وقتی به داستان آغاز کار سبکتگین رسیدیم، گذشته از مناسبت و عبرت‌انگیزی خود داستان و انصاف و افشاگری سبکتگین بی درنگ یاد قصه جولاهه اسرارالتوحید در ذهنم زنده شد. بشنوبد از زبان محمدبن منور:

«شیخ ما گفت: وقتی جولاهه ای به وزیری رسیده بود. هر بامداد برخاستی و کلید برداشتی و در خانه بازکردی و تنها در آنجا شدی و ساعتی در آنجا بودی، پس بیرون آمدی و پیش امیر شدی. امیر را خبر دادند که او چه می‌کند. امیر را هوس آن بگرفت که آیا در آن خانه چیست؟ روزی، ناگاه، از پس وزیر بدان خانه در شد. گوی دید در آن خانه چنان که از جولاهگان باشد. وزیر را دید پای بدان گو فرو کرده. امیر وی را گفت: این چیست؟» وزیر گفت: «یا امیر این همه دولت که هست از آن امیر است ما ابتدای خویش فراموش نکرده ایم. ما این بوده ایم. هر روز خود را از خود یاد دهیم،

تا در خود به غلط نیفتیم.» امیر انگشتی از انگشت بیرون کرد و گفت: «بگیر در انگشت کن. تا اکنون وزیر بودی اکنون امیری» (اسرارالتوحید، ۲۵۳/۱).

خواننده‌ای که این دو داستان را می‌خواند هم از بافت ادبی آن خوشش می‌آید و هم در مقام مقایسه با متنهای دیگر برایش لذتی دوچندان عاید می‌شود. مثلاً در همین مورد اگر حضور ذهن مختصری داشته باشد می‌تواند داستان ایاز سیمبر در مصیبت‌نامه عطار (ص ۲۳۴) را به یاد بیاورد و کنار آن بگذارد که:

داشستی در راه ایاز سیمبر	خانه‌ای هر روز بگشادیش در
در درون خانه رفتی او، پگاه	پس از آنجا آمدی نزدیک شاه
این سخن گفتند پیش شه‌ریار	شه‌ریار آنجا گه شد بی قرار
خواست تا معلوم گرداند تمام	تا در آن خانه چه دارد آن غلام
آمد و آن خانه را در کرد باز	پوستینی دید شاه سرفراز
حال آن، حالی پیرسید از ایاس	گفت: ای خسرو از ینم خود شناس
روز اول چون گشاد این در مرا	بوده است این پوستین در بر مرا
باز چون امروز چندین قدر یافت	نه ز خود کز شاه عالی صدر یافت
چون ببینم پوستین خود، پگاه	بعد از آن آیم به خدمت پیش شاه
تا فراموشم نگردد کار خویش	پای بیرون نهم از مقدر خویش
کانکه پای از حد خود بیرون نهند	پای برگیرد ز جان در خون نهند

اگر همین‌طور پیش بیایم و به دنبال مشابه این حکایت باشیم، از نظر زمانی نوبت به مثنوی می‌رسد و «قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که:

از منی بودی منی را واگذار ای ایاز آن پوستین را یاد دار

و شرح داستان با آن طول و تفصیلهای خاص مولانا که هر خواننده‌ای را به دنبال مقاصد چندگانه خود می‌کشاند:

آن ایاز از زیرکی انگیخته	پوستین و چارقش آویخته
می رود هرروز در حجره خلا	چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست	اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست

راه می ندهد کسی را اندرو
 شاه فرمود ای عجب آن بنده را
 پس اشارت کرد میری را که رو
 هرچه یابی مر ترا یغماش کن
 با چنین اکرام و لطف بی عدد
 می نماید او وفا و عشق و جوش
 نیمشب آن میر با سی معتمد
 مشعله بر کرده چندین پهلوان
 که امر سلطانست بر حجره زنیم
 آن یکی می گفت هی چه جای زر
 بسته می دارد همیشه آن در او
 چیست خود پنهان و پوشیده زما
 نیمشب بگشای و اندر حجره شو
 سر او را بر ندیمان فاش کن
 از لئیمی سیم و زر پنهان کند
 وانگه او گندم نمای جو فروش
 در گشاد حجره او رای زد
 جانب حجره روانه شادمان
 هر یکی همیان زر درکش کنیم
 از عقیق و لعل گوی و از گهر

مولانا سرانجام پس از پاره‌ای برداشت‌های عارفانه و عاشقانه چنین نتیجه می‌گیرد:

بازگردان قصه عشق ایاز
 می رود هر روز در حجره برین
 زانک هستی سخت مستی آورد
 صد هزاران قرن پیشین را همین
 شد عزازیلی ازین مستی بلیس
 خواجه ام من نیز و خواجه زاده‌ام
 در هنر من از کسی کم نیستم
 من زآتش زاده‌ام او از وحل
 او کجا بود اندر آن دوری که من

و بالاخره:

آن امینان به در حجره شدند
 قفل را بر می گشادند از هوس
 نه ز بخل سیم و مال و زر خام
 حجره را با حرص و صد گونه هوس
 اندر افتادند از در ز ازدحام
 بنگریدند از یسار و از یمین
 طالب گنج و زر و خمره شدند
 با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
 از برای کتم آن سر از عوام
 بازکردند آن زمان آن چند کس
 همچو اندر دوغ گندیده هوام
 چارقی بدریده بود و پوستین

هر طرف کنند و جستند آن فریق
زان سگالش شرم هم می داشتند
باز می گشتند سوی شهریار
شاه قاصد گفت همین احوال چیست
آن امینان جمله در عذر آمدند
از خجالت جمله انگشتان گزان
کرده ایم آنها که از ما می سزید
گفت شه این نواز و این گداز
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
زامتحان شرمنده خلقی بی شمار
گفت من دانم عطای تست این
چارقت نطفه ست و خونت پوستین
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
گر زدلق و پوستین بگذشتمی
حفره ها کنند و گوه های عمیق
کنده ها را باز می انباشتند
پرزگرد و روی زرد و شرمسار
که بغلتان از زر و همیان تهی است؟
همچو سایه پیش مه ساجد شدند
هر یکی می گفت کای شاه جهان،
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
من نخواهم کرد هست آن ایاز
ای ایاز پاک با صد احتراز
امتحان ها از تو جمله شرمسار
ورنه من آن چارقم و آن پوستین
باقی ای خواجه عطای اوست این
با وجود آفتاب اختر فناست
کی چنین تخم ملامت کشتمی

تطبیق این حکایت با تاریخ هم روزنه ای دیگر به مسئله می گشاید و نشان می دهد که دغدغه انسان ها در همه دوره ها و تمام چشم اندازها می تواند با هم همانندی و حتی در مواردی یگانگی داشته باشد. کما این که همین داستان جوینده را به داستان دیگری در سرگذشت شاه عباس کبیر رهنمون می شود. آنچه میان شاه عباس و شیرفروش روزگار او می گذرد پیامش بیش و کم همین است:

«وقتی در حدود ۱۰۱۷ شاه عباس با لباس مبدل در شهر اصفهان به بازار رفت و از شیر فروشی به نام مصطفی از کار و پیشینه کردار داروغه پرسید که با مردم چگونه رفتار می کند؟ مرد شیرفروش گفت: بسیار بد. زیرا در این شهر چند تن از دزدان نا به کار زندگی را بر مردم حرام کرده اند و داروغه نه تنها در پی آنان نیست بلکه از آنان مرتباً رشوه می گیرد و در کار دزدیشان آزاد می گذارد.

شاه عباس از گفتار او و رفتار داروغه در خشم شد و از شیر فروش خواست روز دیگر به دربار بیاید و از قراولان بخواهد او را پیش شاه ببرند. شیر فروش روز دیگر به درگاه آمد قراولان او را پیش شاه بردند چون

شاه را شناخت به خاک افتاد و بخشایش خواست. اما شاه او را داروغه اصفهان کرد. داروغه رشوه گیر را به فرمان شاه کشتند. دزدان را نیز داروغه جدید بسزای عملشان رسانید.

میرزا مصطفی داروغه در اندک زمانی نا امنی را از اصفهان برانداخت و چون پیش شاه عزیز شده بود به حکومت یکی از ولایات سرحدی رسید. در یکی از سفرها که میرزا مصطفی ملتزم رکاب شاه بود، متوجه شدند که او تخت روانی با خود حمل می کند که بر روی آن قالیچه ای ابریشمین افکنده است. شاه به این تخت روان حساس شد و از او خواست آن را به وی پیش کش کند. مصطفی به پای شاه افتاد و استدعا کرد که همه دارایی را بگیرد ولی از تصرف آن تخت روان چشم پبوشد. شاه در خشم شد و دستور داد به زندانش بیندازند. وقتی قالیچه را به دستور شاه از روی تخت روان برداشتند، درون آن جز لباسی ژنده و ظرف شیرفروشی مصطفی ندیدند. شاه با مشاهده آنها از رفتار خود نسبت به وی متأثر شد و دستور داد از زندان آزادش کنند و نزد وی بیاورند. وقتی علت پنهان کردن آن لباسهای کهنه را جویا شد، میرزا مصطفی در جواب گفت: «الطاف ملوکانه بسته به اندک تقصیری است و من بدخواهان بسیار دارم که هر لحظه می توانند نظر مهر شاهی را از من بگردانند. این لباس و ظروف کهن را نگاه داشته ام تا اگر به روز نخستین بازگشتم وسیله معاشی داشته باشم.» شاه دستور داد لباس ژنده شیر فروشی اش را سوزانند و سپس او را در زمره ندیمان خاص خود در آورد و سالی چهار هزار تومان موجب برایش معین کرد.»

این داستان که در سفرنامه ژرژ منوارینگ، از همراهان برادران شرلی آمده و نصرالله فلسفی در ص ۳۷۴ جلد دوم کتاب زندگانی شاه عباس اول نقل کرده بسیار شبیه است به داستان محمد علی بیک کر کیراق اصفهانی که همو در صفحات ۱۰۱ تا ۱۰۴ همان کتاب آورده است. به این مضمون که:

چون محمدعلی بیک به خدمت خان فارس در آمد جز لباس ژنده دهقانی خود چیزی نداشت. ولی از پرتو مهربانی شاه عباس توانگر شد و ثروت بسیار فراهم آورد. اما هر وقت که به او می گفتند که ممکن است شاه روزی به حسابش رسیدگی کند می گفت: «من هر چه دارم از آن شاه است، هر

وقت اراده کند همه را تقدیم می‌کنم و فقط لباس پاره خود را نگاه می‌دارم». او با این جواب زیرکانه در واقع می‌خواست اطمینان شاه را به خود جلب کند که جلب هم شده بود و شاه هیچ‌وقت از او حساب نمی‌خواست. در تاریخ اگر جستجو شود دور نیست که داستان‌های دیگری مشابه این باز هم پیدا شود برای آن که چنین دغدغه‌هایی همواره در ذهن انسان و به ویژه انسان گرفتار استبداد بوده و همواره وجدان منصف او برکار و روزگارش نظارت جدی داشته است.

از تاریخ که بگذریم نوبت به لطایف و طنزها می‌رسد و بالاخره به این لطیفه شیرین و منسوب به ملا نصرالدین که:

«روزی ملا با چند نفر به مهمانی دعوت شده بود قبل از ناهار تمام مهمانان در اتاقی نشسته و مشغول جویدن قندرون بودند. در این بین صاحب خانه خبر داد که ناهار حاضر است. وقتی همگی بر سر سفره نشستند ملا قندرونی را که می‌جوید از دهان درآورد و به نوک بینی‌اش چسبانید و مشغول خوردن غذا گردید.

مهمان‌ها پرسیدند: ملا این چه کاری است که کردی؟

ملا گفت: مصلحت آن است که مال آدم فقیر همیشه جلو چشمش باشد.

(ملا نصرالدین، ص ۱۵).

اگر بگردیم باز هم شاید مشابه این داستان در ادب فارسی و حتی در تداول فارسی زبانان و در فرهنگ عامه بتوانیم پیدا کنیم. آنچه در همه این داستان‌ها، صرف نظر از قالب و صورت ادبی کار، مشترک است جوهره و پیامی است که در همه آنها دیده می‌شود و آن این است که انسان نیاز دارد خودش را همواره به یاد داشته باشد و بتواند آنجا که ضرورت پیدا کرد پا روی نفس خویش بگذارد که این یک پیام کاملاً اخلاقی و همان است که ابوالفضل بیهقی به عنوان غایت کار خود از نگارش تاریخ در نظر داشته است.

کتابنامه:

- ابن بطوطه، سفرنامه ابن بطوطه، ترجمه دکتر محمد علی موجد، تهران، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوم، ۱۳۶۱
- بیهقی، ابوالفضل محمدبن حسین، تاریخ بیهقی، مقدمه، تصحیح، تعلیقات و، توضیحات محمد جعفر یاحقی - مهدی سیدی، تهران، انتشارات سخن، ۱۳۸۸
- عطار، فریدالدین، مصیبت نامه، مقدمه، تصحیح، تعلیقات از محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۶
- فلسفی، نصرالله، زندگانی شاه عباس اول، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۳، ۵ جلد.
- محمد بن منور، اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، با مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۶.
- ملا نصرالدین، انتشارات پدیده، تهران ۱۳۴۷
- مولوی، جلال الدین محمد، مثنوی، تصحیح نیکلسون.